

# دوزخ

شورنده لوئیس پروئنس

۷ تمثیل

۳ قصه

← پروایت کاظم فیروزمند

## آینه و صورتک

بعد از نبرد کلونتارف که در آن نروژی‌ها شکست یافتند ، سلطان اعظم ایرلند با شاعر دربار خویش سخنی داشت . گفت « بزرگترین کارها اگر بقالب واژه‌ها درنیاید ، شکوه خود را از دست می‌دهد . از تو می‌خواهم که پیروزی مرا سرودی کنی . من « اینیاس » خواهم بود و تو « ویرژیل » . \* آیا توانایی انجام چنین کاری را ، که هر دوی ما را بیمرگ خواهد کرد ، در خود می‌یابی ؟ »

شاعر گفت « آری . سرور من . من برگزیده‌ام . دوازده زمستان ، نظم عروضی خوانده‌ام . سیصد و شصت افسانه از برادرم که زیربنای

---

\* اشاره به منظومه‌ی « اینیاد » اثر ویرژیل ، که در ستایش اینیاس سروده شده و جاودانش ساخته است .

شعر راستین است . یاد اعصار « اولستر » و « مونستر \* » در تار های چنگ من نهفته، قوانین وامی دارندم که در بکار گرفتن کهن ترین واژه های زبان و پیچیده ترین استعاره ها فراخ دست باشم . آنگاهم از راز نوشتن که هنر ما از چشم بی بصیرت عوام الناس مصون می دارد . می توانم عشق را ، راهزن ها را ، سفرها و نبردها را بستایم . زنجیره ی اساطیری همه کوشکهای شاهی ایرلند را می شناسم . از اختر شناسی مشروع ، ریاضیات ، قانون شرع و گیاه شناسی بهره ای در خود دارم . در مناظرات عام ، بر همه حریفانم چیره گشته ام . در طنز آنچنان چیره دستم که پوست را می خشکاند و خوره بر آن می فکند . می توانم شمشیر را خوب بکار گیرم ، آنچنانکه در نبردهاتان ثابت کرده ام . فقط یک چیز را نمی دانم -

برای موهبتی که ارزانیم می دارید ، چگونه سپاس بگزارم .

شاه که از گفتگو های دراز ، بویژه گفتار دیگران ، دیگر خسته شده بود با سودگی گفت « این ها همه را نیک می دانم . بمن گفته اند که اخیراً آواز بلبلان در انگلیس شنیده شده است . آنگاه که برف و باران سپری گردد و بلبلان از سرزمین های جنوبی باز آیند ، ستایشنامه ات را در دربار و در مکتب مدیحه سرایان خواهی خواند . یکسال تمام ارزانی تو ! رواست که تک تک واژه ها را جلا دهی . پاداشت ، آنچنانکه خود نیز می دانی ، دون شأن ملوکانه ما یابیدار خوابی شبهای الهام تو ، نخواهد بود . »

---

\* اشاره است به دو سلسله باستانی شاهان ایرلند .

شاعر که خود نیز درباری بود ، گفت « شاها ، چه پاداشی بزرگتر از دیدار رخسار شما ! » آنگاه کرنشی کرد و دور شد . دو سه بیتی در ضمیرش جرقه می زد .

وقتی یکسال سپری شد - سال شیوع امراض فراگیر و بلواها - شاعر مدیحه‌اش را تقدیم کرد . آنرا بآرامی ، با اطمینان ، بی نگاهی به دستنویس برخواند . شاه با تکان سر رضایت خود را اعلام کرد . همگان از او پیروی کردند ، حتی آنان که در درگاهها جای گرفته و از پرداختن یک تک واژه ناتوان بودند .

شاه سرانجام گفت « کارت را می‌پذیرم . این یک پیروزی دیگر است . تو بهرواژه‌ای معنای حقیقی‌اش را بخشیده‌ای و آن خصلت ذاتی را که شاعران پیشین بدان داده‌اند . در سراسر مدیحه تو نقش و نگاری نیست که بر کهنه سرایان ناشناخته باشد . جنگ ، بافته زیبای انسانهاست و خون ، آب شمشیر است . دریا را خدایانی است و ابرها ، آینده‌ها پیش می‌گویند . قافیه ، جناس ، همصدایی ، ضربآوا ، صنایع بدیعی کلرآمد و گوناگونی خردمندانه‌ی اوزان را چربدستانه در کار کرده‌ای . اگر همه ادبیات ایرلند نابود شود - مباد آنروز ! - چکامه‌ی اصیل تو آنرا بی‌کم و کاستی باز خواهد ساخت . اینک سی کاتب ، هر کدام دوازده بار آنرا استنساخ خواهند کرد . »

سکوتی مستولی شد . سپس دوباره بسخن درآمد . « همه چیز برمراد است و هنوز چیزی رخ نداده . در رگهامان خون تندتر نمیگردد .

دستهامان کمان را نجسته است. کسی رنگ رخ نباخته، کسی نعره پیکار نکشیده یا سینه اش را در برابر وایکینگ ها سپر نکرده است. پیش از آنکه سالی پایان رسد، شاعر، چکامه ای دیگر را خواهیم ستود. اینک به نشانه رضایت ما، این آینه را بگیر، سیمین است.

شاعر گفت « سخن شاه را دریافتم و سپاسگزارم. »

ستارگان آسمان تابناکتر شدند. یکبار دیگر در جنگل های ساکسون، بلبل نوا سرداد، و شاعر با دستنیشته اش، که از آن یک کویاوتر بود، باز گشت. آنرا نه از بر، که از رو خواند، با تردیدی آشکار، با حذف برخی عبارات که تو گویی معنای آنها را بدرستی در نمی یابد یا نمی خواهند بیالایشان. چکامه ی غریبی بود. چکامه ای در وصف جنگ نبود - خود جنگ بود. در اغتشاش جنگجویانه آن، خدای سه گانه و خدای یگانه، خدایان عصر جاهلیت ایرلند، و خدایانی که صدها سال بعد در سر آغاز « ادای عتیق\* » بهم در افتاده بودند، با هم در ستیز بودند. درشتی، همراه ظرافت پیش می رفت. استعاره ها خود سرانه بودند، یا چنین می نمودند.

شاه، با ادیبانی که در کنارش گرد آمده بودند، گفتگوی کرد، سپس به شاعر خطاب کرد. گفت « چکامه نخست تو، می توانم گفت،

---

\* « ادای عتیق »، مجموعه منظوم اساطیر شمال اروپا، در مقابل « ادای

جدید » که به نشر است. م.

زبده‌ی شایسته‌ای بود از آنچه تاکنون در ایرلند سروده شده ، اما این یکی برتر است ، و حتی آثار پیش از خود را ناچیز می‌سازد . اعجاب انگیز است ، خیره‌کننده است ، مبهوت می‌کند . عوام ، سزاوارش نخواهند بود مگر فرهیختگان ؛ اقلیت . جایگاه تنها نسخه آن ، صندوق عاج خواهد بود . ما از خامه‌ای که چنین کار گرانقدری آفریده ، البته اثر بلند پایه‌تری را چشم داریم . « سپس با لبخندی افزود « ماچهره‌های یک افسانه‌ایم نیکوست بیاد آریم که در افسانه‌ها ، عدد سه پیروز می‌شود . »

مدیحه‌سرا جرأتی یافت وزیر اب گفت « آری ، سه هدیه جادو گر ، سه گانه‌ها ، و تثلیث تردید نا پذیر . »

شاه افزود « بنشانه رضایت ما این صورتک زرین را بگیر . »

شاعر گفت « سپاسگزارم و نکته را دریافته‌ام . »

سالگردی دوباره شد . نگهبانان کاخ دیدند که شاعر دستنویسی

با خود ندارد . شاه با شگفتی در او نگریست . شاعر مرد دیگری شده

بود . چیزی جز زمان ، صورتش را چروک و دگر گونه کرده بود .

چشمانش ، گویی به دور دست‌ها می‌نگریست ، یا کور شده بود . شاعر

درخواست کرد که با شاه سخنی گوید . غلامان از تالار بیرون رفتند .

شاه پرسید « چکامه‌ات را سروده‌ای ؟ »

شاعر ، اندوهگین پاسخ داد « آری . لیکن سرورمان مسیح بازم

می‌دارد ! »

« می توانی باز گویش کنی ؟ »

« جرأت ندارم . »

شاه گفت « جرأتی را که نداری بتو خواهم داد .  
شاعر آنگاه شعر را بر خواند . تنها یک بیت بود .  
بی آنکه جرأت بازخواندنش را داشته باشند ، شاعر و ولینعمتش ،  
شعر را چنان دیدند که گویی وردی نهایی بود یا کفری عظیم . شاه نیز  
همچون شاعر ، مرعوب و پریشان بود . هردو ، رنگ رخ باخته ، بهم  
در نگر بستند .

شاه گفت « در زمان جوانی بسوی غروب پارو کشیدم . در  
جزیره ای ، تازیان نقره ای را دیدم که گرازان طلایی را از پای فکندند .  
در جزیره دیگر ، با عطر سیبهای سحر آمیز طعام کردم . در سومین  
جزیره ، دیوارهای آتش دیدم . و در دورترین جزیره ، رودی کمانی  
و معلق در متن آسمان ، که بر آبهایش ، ماهیان و زورقها روان بودند .  
آنها عجایبی بودند لیکن هیچکدامشان قابل قیاس با شعر تو نیستند ،  
که از چند نظر ، از همه ی آنان در می گذرد . چه افسونی آنرا در  
تو دیدم ؟ »

شاعر گفت « سحر گاه از خواب پریدم ، بر لبم واژه هایی جاری  
بود که نخست در نیافتمشان ، شعر بود .

حس کردم که دارم گناه می کنم ، گناهی که شاید روح القدس  
ببخشایدش . »

شاه نجوا کرد « گناهی که اینک هر دو در آن شریکیم . گناه  
کشف « زیبایی » موهبتی که بر آدمی حرامست . اینک ادای کفاره  
بر ما واجب است ، یک آینه و صورتکی زرین بتو داده ام ، اینک  
سومین و آخرین هدیه من . »  
در دست راست شاعر ، دشنه‌ای نهاد .



از شاعر ، این را می‌دانیم که به محض خروج از کاخ ، خود را  
کشت . و از شاه ، اینکه اکنون گدایبست و سرتاسر ایرلند را - که  
زمانی قلمرو پادشاهیش بود - می‌گردد و آن شعر را هرگز دوباره بر  
زبان نیاورده است .

تمام



## خانه آستریون

و ملکه فرزندی آورد که او را  
آستریون نام نهادند .  
« آپولو دوروس »

می دانم که مرا به خود بینی متهم می کنند ، و شاید به مردم  
گریزی ، و شاید به دیوانگی . چنین تهمت هایی ( که در موعد مقرر  
بخاطرشان مجازات خواهم شد ) ریشخند آمیزند . درست است که  
هر گز خانه ام را ترک نمی کنم ، ولی اینهم راست است که درهای آن  
( که تعدادشان بیشمار است \* ) شبانه روز بروی آدمها و همینطور حیوانات

\* متن کهن ( ۱۴ ) نوشته است ولی دلایل فراوانی وجود دارد که این  
رقم ، همچنانکه آستریون نیز دریافته ، نماینده ی « بی نهایت » است . ( یادداشت  
نویسنده . )

باز است . هر کسی می تواند وارد شود . اینجانه کبکبه‌ی زنانه‌ای خواهد دیدنه تشریفات مجلسی زن پسندی . فقط سکوت است و انزوا . البته خانه‌ای خواهد یافت که در عرصه گیتی مانندی بر آن نیست . (کسانی ادعا می کنند که در مصر یکی شبیه آن هست ، ولی دروغ می گویند ) حتی بدگویان من قبول دارند که یک تکه اثاث هم در این خانه پیدا نمی شود . دروغ مضحک دیگر اینست که من ، آستریون ، یک زندانی ام . آیا لازمست تکرار کنم که اینجا ، در بسته‌ای پیدا نمی شود ، و اضافه کنم که هیچ قفلی وجود ندارد ؟ از آن گذشته ، یکروز بعد از ظهر در خیابان قدم زدم . اگر پیش از غروب باز گشتم ، بخاطر وحشتی بود که چهره‌ی مردم عادی در من برمی انگیزد ، چهره‌های پهن و بیرنگی مثل کف دست .

آفتاب تقریباً فرونشسته بود ، اما گریه‌ی بی امان یک کودک و خواهشهای گستاخانه مردی مؤمن ، معلومم داشت که شناخته شده‌ام . خلائق دعا کردند ، گریختند ، خود را بخاک افکندند ، گروهی به سکوی معبد آکسس پناه بردند ، دیگران سنگ جمع کردند . یکی از آنان ، باور دارم که ، خود را در زیر دریا پنهان کرد . ملکه بودن مادرم عبث بوده ؛ نمی توانم با عوام در آمیزم ، گرچه فروتنی ام بدان تمایل ورزد .

واقعیت اینست که من یگانه‌ام . به آنچه که کسی به کسی می تواند داد ، بیعلاقه‌ام . همچون فیلسوف ، فکر می کنم که با هنر نوشتن ،

چیزی را نمی‌شود ابلاغ کرد . جزئیات آزارنده و فرومایه در روح جایی ندارند ، که روح من جای چیزهای عظیم و شکوهمند است . هرگز بین واژه‌ها فرقی نمی‌گذارم . نا شکیبایی سرشاری بازم داشته است که خواندن بیاموزم . گهگاه از این بابت پریشان می‌شوم زیرا که شب‌ها و روزها بس درازند .

البته ، بی اضطراب نیستم ، همچو قوچی که دنبالش کرده باشند ، از تالارهای سنگی ، دوان می‌گذرم تا سراسیمه بر زمین افتم . در پناه آبگیری یا در کنج دیواری کز می‌کنم و وامی‌نمایم که دنبالمان کرده‌اند . از پشت بام‌ها آنقدر خود را بر زمین می‌فکنم تا یکسره خونالود شوم . هر دم می‌توانم خود را بخواب زنم ، با چشم‌هایم بسته و نفسم سنگین . ( گهگاه واقعاً می‌خوابم . گاهی که چشم می‌گشایم ، رنگ روز دگرگون شده است . ) اما از میان بازیها ، بازی بسا آستریون دیگر را ترجیح می‌دهم . وانمود می‌کنم که بیدارم آمده و من دارم خانه‌ام را نشان می‌دهم . با انقیادی چاکرانه باو می‌گویم : اینک به اولین تقاطع می‌رسیم ، اینک به حیاط دیگر داخل می‌شویم ، می‌دانم که آنگذر را دوست دارید ، اینک آبگیری را خواهید دید که پر از شن بوده است ، الان می‌بینید که دالانهای زیر زمین از کجا به بیرون راه دارند . گاهی اشتباهی می‌کنم و هر دو از ته دل می‌خندیم .

نه فقط این بازیها را تصور کرده‌ام ، که خانه را نیز اندیشیده‌ام . هر گوشه آن بارها تکرار شده است ، هر جاش مثل جای دیگر است . استخرش ، حیاطش ، آب‌خورش ، آخورش یکی نیست . شماره آخورها ،

آبشخورها، حیاطها، استخرها چهارده تا (بی نهایت) است. خانه‌ام باندازه دنیا وسعت دارد، یا که، خود دنیا است، اگر چه با پوشاندن حیاطها از آبگیر و راهروهای سنگی تیره‌ی غبار گرفته، بخیا بان رسیده‌ام و معبد آکسس و دریا را دیده‌ام. خبری از اینها نداشتم تا در آن دیدار شبانه بود که دریافتم دریاها و معبدها نیز چهارده تا (بی نهایت) هستند همه چیز بارها، چهارده بار، تکرار می‌شود، لیکن گویی دو چیز در جهان فقط یکی بیش نیستند: آن بالا، خورشید در هم پیچ، و این پایین، آستریون. شاید که من ستاره‌ها و خورشید را و این خانه درندشت را آفریده‌ام، لیکن دیگر بیاد نمی‌آرم.

هر ۹ سال، ۹ مرد وارد خانه می‌شوند که در هر شرارتی آزادشان می‌گذارم. صدای پاها و حرف‌هایشان را در ته راهروها و تالارهای شنوم و شادمانه برای جست‌وجوی روانه می‌شوم. مراسم، لحظاتی چند طول می‌کشد. یکی پس از دیگری، بی آنکه دست‌های خونی شود، از پا در می‌آیند. همانجا که افتاده‌اند، می‌مانند و جسد‌هایشان تالارها را از هم متمایز می‌کند. نمی‌دانم آنان کی‌ند، ولی میدانم که یکی از آنها، در دم مرگت، پیشگویی کرد که روزی ناجی من باز خواهد گشت. از آن پس، تنهایی‌ام دیگر آزارم نمی‌دهد. چونکه می‌دانم ناجی‌ام زنده است و سرانجام برفراز غبارها ظاهر خواهد شد. اگر گوش‌هایم، صدای جهان را می‌شنود، پس خواهم توانست صدای گام‌هایش را بشنوم. امیدوارم مرا جایی ببرد یا تالارها و درهای کمتر. از خودم می‌پرسم نساجی من شبیه چه

خواهد بود؟ گاو نری خواهد بود یا انسانی؟ شاید که گاونری باشد  
با چهره یک انسان؟ یا شبیه خودم خواهد بود؟

خورشید صبحگاهی را شمشیر مفرغین، بازتابانید. دیگر هیچ  
لکه خونی نبود.

«تزیوس» گفت: باورت می‌شود، «آریادنی»؟ «مینوتار»  
بندرت از خودش دفاع می‌کرد\*.

تمام

---

\* آریادنی Ariadne در اساطیر یونان دختر مینوس پادشاه کرت است.  
او به تزیوس Theseus دل باخت و در کشتن مینوتار Minotaur یاریش  
کرد. وی ریسمانی به او داد که از هزار توی زندان بیرون آید ( مترجم ).

## انتظار

در شماره چهار هزار و چهار خیابانی در بخش شمال غربی بوئنوس-آیرس از تاکسی پیاده شد . هنوز ساعت نه صبح نشده بود . مرد با تأیید متوجه چنار های لکه دار ، طرح چار گوش زمین پسای درختان ، خانه های اعیانی با ایوانهای کوچک ، داروخانه کنار خیابان ، قرصهای کدر دارو و مغازه ابزار فروشی شد . دیوار دراز و بی پنجره بیمارستانی در پیاده روی آنسوی خیابان قد کشیده بود ؛ خورشید از ته آسمان ، از پشت گلخانه ها می تابید . مرد اندیشید که این چیزها ( که اینک سرخود

و اتفاقی و فاقد نظمی خاص بودند، همچون چیزهاییکه در خواب می‌بینیم) با مرور زمان، اگر خدا بخواهد، تغییر ناپذیر، ضرور و آشنا می‌گردند. روی شیشه داروخانه، حروفی از چینی، نام «برسلایر» را ساخته بودند؛ یهودیها، ایتالیائیها را بیرون می‌کردند که آنها نیز بومیان را بیرون کرده بودند. اینطوری بهتر بود؛ مرد ترجیح می‌داد که با هم نژادهای خود در نیامیزد.

راننده در پایین آوردن چمدان یاریش داد؛ زنی با حالتی آشفته یا خسته سرانجام در راگشود. از صندلیش، راننده یکی از سکه‌ها را پس داد، یک سکه بیست سنتاویوی اورو گوئه که از آنشب در هتلی در «میلو» توی جیبش مانده بود. چهل سنیاووبراننده داد و بلافاصله اندیشید: «باید چنان رفتار کنم که همگان ببخشایندم. دو اشتباه مرتکب شده‌ام: سکه خارجی بکار برده‌ام و نشان داده‌ام که این اشتباه برایم مهم بوده است.»

با راهنمایی زن، از سرسرا و حیاط نخستین گذشت. اتاقی که برایش نگهداشته بودند، خوشبختانه به حیاط دوم بازمی‌شد. تختخواب که فلزی بود، در دست صنعتگران انحنای خیالپردازانه‌ای یافته بود که نقش گل و بوته داشت؛ گنجه‌ای بلند، از چوب کاج، میزی کنار تخت، قفسه‌ای هم سطح کف اتاق با کتابهاش، دو صندلی تکی و یک میز دستشویی با لگن، پارچ، جا صابونی و یک بطری با شیشه‌ای کدر هم بود. نقشه‌ای از استان بوئنوس آیرس و یک مسیح مصلوب،

دیوارها را زینت می‌داد ؛ کاغذ دیواری برنگ قرمز لاکی بود ، با نقش طاوسهایی که دمهای انبوه بسیار طویل داشتند . تنها در اتاق ، به حیاط باز می‌شد . برای تو آوردن چمدان لازم بود جای صندلیها عوض شود ، مستأجر همه چیز را پسندید ؛ وقتی زن اسمش را پرسید ، گفت « ویلاری » ، نه با ستیزه جویی نهانی ، نه برای تخفیف حقارتی که واقعاً احساس نمی‌کرد ، بل بدان خاطر که این اسم آزارش می‌داد ، زیرا برایش غیر ممکن بود که به اسمی دیگر بیندیشد . مسلماً فریفته این خطای ادیبانه نشده بود که فکر کند اتخاذ اسم دشمن شاید تدبیر زیرکانه‌ای باشد .

آقای ویلاری ، نخست ، خانه را ترک نکرد . چند هفته بعد بر آن شد که وقت غروب مدتی بیرون رود . یکشب در سه خیابان دورتر به سینما رفت . هرگز به پشت صندلیهای ردیف آخر پا نمی‌گذاشت ؛ همیشه کمی پیش از پایان فیلم از جابرمی‌خواست . داستانهای فاجعه آمیز تبهکاران را تماشا می‌کرد ؛ این داستانها بی‌تردید ، اشتباهاتی داشت ؛ این داستانها ، بی‌تردید ، تصویرهایی داشت که در زندگی پیشین او نیز وجود داشتند ؛ ویلاری متوجه اینها نمی‌شد زیرا با اندیشه‌ی همسانی بین هنر و واقعیت ، بیگانه بود . او فروتنانه سعی می‌کرد اشیاء را دوست بدارد ؛ می‌خواست مفهومی را که عرضه می‌کردند ، دریابد . برخلاف آنها یکی که رمان می‌خوانند ، هرگز خود را همچون شخصیتی در یک کار هنری نمی‌دید .



نامه‌ای ، حتا بخشنامه‌ای هرگز برایش نرسید ، لیکن با امیدی مبهم همواره یکی از ستونهای روزنامه را می‌خواند . بعد از ظهرها ، یکی از صندلیها را کنار در می‌گذاشت و « ماته » اش را موقرانه درست می‌کرد و می‌نوشتید و چشمانش را می‌دوخت بدیوار پیچک پوش ساختمان چند طبقه‌ی مجاور . سالها انزوا یادش داده بود که ، در یاد هر کس ، ظاهراً همه‌ی روزها مثل همند ، لیکن روزی نیست ، حتا در زندان یا در بیمارستان ، که با شگفتی همراه نباشد ، که بافتی نیمشفاف از حداقل غرایب نباشد . در دیگر تنگناها ، خود را بوسوسه‌ی شمردن روزها و ساعتها سپرده بود ، ولی این تنگنا فرق می‌کرد زیرا پایانی نداشت - مگر آنکه یکروز صبح روزنامه‌ها مرگ « الخاندر و ویلاری » را خبر دهند . نیز امکان داشت که ویلاری « هم اکنون مرده باشد » و در اینصورت زندگی فعلیش یک رؤیا بود . این امکان ، هر اسانش کرد زیرا هرگز درست نمی‌فهمید که معنی آن آسایش بود یا شوربختی ؛ بخود گفت که مفهومش پوچی بود و رهايش کرد . در ایام دور ، دور نه چندان بخاطر گذشت زمان که بخاطر انجام دو سه تا عمل قاطع ، با شوری انجام گسیخته اشتیاق خیلی چیزها را داشت ؛ این خواهش نیرومند که نفرت از مردها و عشق به چند زن را سبب شده بود ، دیگر چیز بخصوصی را طلب نمی‌کرد : فقط می‌خواست که برد باری کند ، و بسرانجامی نرسد . مزه « ماته » ، مزه‌ی توتون سیاه ، خطوط دراز شونده سایه‌ها که بتدریج حیاط را فرامی‌گرفت - همه ، انگیزه‌های بسنده‌ای

بودند .

درخانه سنگگرگی بود ، اینکک پیر . ویلاری با او دوست شد . بزبان اسپانیایی ، به ایتالیایی ، با آن چند کلمه ایکه از گویش ناهنجار زمان کودکیش هنوز بیاد داشت ، بسا سگ سخن می گفت . ویلاری می کوشید که در زمان حال ساده زندگی کند ، بدون هیچ خاطره یا پیش نگری ؛ گذشته کمتر از آینده برایش اهمیت داشت . بگونه ای مبهم با خود می اندیشید که گویی گذشته خمیره ای است که زمان از آن ساخته شده است ؛ از اینرو است که زمان فوراً بگذشته می پیوندد . خستگیش را ، یکروز بسا احساس خرسندی همانند بیافت ، در چنین لحظاتی ، پیچیدگی چندان زیادتیر از سگ نبود .

یکشب از هجوم دردی درونی در قفای دهان ، شگفت زده و لرزان برجای ماند . این معجزه هولناک در چند لحظه عود کرد و سپس زایل شد . ویلاری روز بعد یکک تا کسی خواست که در بخش « آنس » پیش دندانساز ببردش . آنجا دندانهایش را پر کرده بود . در این عذاب جسمانی ، او نه ترسو و نه آسوده تر از آدمهای دیگر بود .

شب بعد ، وقتی از سینما برمی گشت ، حس کرد که اهل داده می شود . با خشم ، با برافروختگی ، با آسایشی نهان بشخص گستاخ نگر بست . ناسزایی رکیک بزبان راند ؛ مرد دیگر ، حیرت زده ، با دستپاچگی معذرت خواست . قد بلند و جوان بود با موهایی تیره ، همراه زنی که ظاهرش به آلمانیها می برد ؛ آنشب ویلاری پیش خود

تکرار کرد که آنها را نمی‌شناسد . با وجود این ، چهار پنج روز گذشت تا دوباره به خیابان رود .

میان کتابهای توی قفسه ، نسخه‌ای از « کمدی الهی » با تفسیری کهن بقلم آندره ژولی ، وجود داشت . نه چندان برانگیخته از حس کنجکاوی که از احساس وظیفه ، ویلاری به خواندن این کتاب عظیم‌همت گماشت ؛ قبل از شام ، یک‌بند رامی خواند و سپس ، با انضباطی سخت ، بخواندن حواشی می‌پرداخت . بر آن نبود که عذاب جهنم ، بلورنکردنی یا گزاف باشد و نمی‌اندیشید که دانه به درک اسفل بفرستدش ، جایکه دندان « اگولینو » الی‌الابد گلوی « را گیه‌ری » رامی جود .

بنظر می‌آمد که مقدر است طاوسهای کاغذ دیواری طعمه بختک . های زور و زر شوند ولی آقای ویلاری هرگز سایبانی عظیم ، در هم بافته از پرندگان زنده را بخواب ندید . هنگام سپیده دم رؤیا هایی می‌دید که در اساس یکی بودند ولی کیفیتهای گوناگون داشتند . دومرد و ویلاری با تپانچه وارد اتاق می‌شدند یا هنگام خروج از سینما باو حمله می‌کردند یا هر سه در عین حال همان ناشناسی بودند که باو تنه زده بود یا اندوهگین در حیاط منتظرش بودند و بنظر می‌آمد که نمی‌شناسندش ؛ در پایان رؤیا ، او تپانچه‌اش را از کشوی میز کنار تخت بیرون می‌کشید ( و براستی توی آن کشو تپانچه‌ای داشت ) و بروی مردها آتش می‌گشود . صدای شلیک اسلحه بیدارش می‌کرد ، ولی همیشه یک‌رؤیا بود و در رؤیای دیگر حمله تکرار می‌شد و در رؤیای

دیگر آنها را دوباره می کشت .

در یک صبح افسرده ماه ژوئیه ، حضور مردهای ناشناس ( نه صدای باز شدن در ) از خواب بیدارش کرد . بلند در سایه های اتاق ، با بداهتی کنجکاوانه در سایه روشن (در رؤیاهای ترسناک ، آنها همواره آشکارتر می نمودند ) ، هوشیار ، صبور و بی جنبش ، با چشمانی فرو افتاده که گویی از سنگینی سلاحهاشان گرانبار است ، الخاندروویلاری و یک ناشناس سرانجام گیرش آورده بودند . با اشاره ای از آنها خواست که منتظر باشند و رو بسوی دیوار کرد ، گویی می خواست خوابش را از سر گیرد . آیا اینکار را کرد که ترحم قاتلین خود را برانگیزد ، یا برای اینکه تحمل واقعه ای خوفناک آسانتر از تصور آن در انتظاری بی پایان بود ، یا - و این خیلی محتمل است - برای اینکه حضور قاتلین یک رؤیا بود ، درست همچون دفعات پیش ، در همان مکان و در همان ساعت ؟

دست بکار این جادو بود که تند باد نابودش کرد .

تمام

## دوزخ، یک، ۳۲

در آخرین سالهای قرن سیزدهم ، پلنگی از بام تا شام چند تیر چوبی می‌دید و میله‌های عمود آهنی، مردان و زنانی که عوض می‌شدند، دیواری و شاید شیاری سنگی ، انباشته از برگهای خشک . پلنگ نمی‌دانست، نمی‌توانست بداند ، که بعشق و شقاوت و لذت داغ تارومار کردن اشیاء و ببادی که بوی گوزن را با خود می‌برد ، تعلق داشت . اما آنچه در درونش سرکوب می‌شد ، شورید و خدا در خواب به او

چنین گفت . « در این زندان زندگی می کنی و در آن خواهی مرد ، لیکن مردیکه می شناسمش ، چند بار می بیندت و فراموش نمی کند ، و شکل و نشانت را در شعری می گنجاند که در عرصه هستی جای ویژه ای دارد . اینک از بند در عذابی ، لیکن واژه ای بآن شعر خواهی داد . « خدا در خواب ، وحشیت حیوان را منور ساخت و حیوان براهین را پذیرفت و سرنوشت خویش را دریافت ، اما آنگاه که بیدار شد ، فقط تو کلی مبهم در او بود و جهالتی دلیرانه . زیرا که نظام عالم در برابر سادگی حیوان ، بسیار غامضتر است .

چند سال بعد ، دانه ، همانند دیگر انسانها تنها و بناحق ، در راونا در حال مرگ بود . خدا در رؤیا ، معنی نهان زندگی و کارش را بدو باز گفت . دانه در حیرت ، سرانجام دریافت که چه بوده است و که ، و تلخی زندگیش بر حمت پیوست . روایات چنین است که او در حال بیدار شدن حس کرد چیزی لایتنهای یافته و از دست داده است ، چیزیکه قادر نبود باز یابدش یا حتی یک نظر ببیندش . زیرا که نظام عالم در برابر سادگی انسان ، بسیار غامضتر است .

### بهشت سی و یک ، ۱۰۸

دیودوروس سیکولوس ، داستان خدایی در هم شکسته و منتشر را باز می گوید . اما کدامیک هرگز احساس نکرده و (آنگاه که بین -

الطلوعین راه می پیماید یا بخشی از گذشته اش را باز می نویسد) که چیزی  
لایتناهی گم گشته است ؟

انسان ، صورتی را گم کرده است ، صورتی دست نا یافتنی ،  
و دیری زائر آنست ( قابل رؤیت در عرش اعلی ، بزیر سرخ گل نهان )  
که در رم ، ورونیکا\* را دیدار می کند و مؤمنانه نجوا می کند : « سرور  
من ، عیسی مسیح ، خدای برحق ، پس این بود جلوه جمال تو ؟ » .  
کنار جاده صورتی سنگی هست و سنگبناشته ای که می گوید :  
« تمثال حقیقی صورت مقدس خدای خاین » اگر مشبه را بدرستی دریابیم  
کلید همه تمثیلات از آن ما می گردد و در می یابیم که آیا پسر نجار ،  
همان پسر خدا بوده است ؟

پولس آن را همچون نوری دید که بر زمینش افکند ؛ یحیی  
همچون خورشیدش یافت در غایت افروختگی : ترزای لیونی بکرات  
رؤیتش کرد ، پیچیده در نوری بی جنبش ، و رنگ چشمانش را هرگز  
در نیافت .

ما این نشانه ها را گم کرده ایم ، درست همچون کسیکه عددی  
سحر آمیز را که سازگار رقمی معهود است گم کرده باشد ، همچون  
کسیکه در جعبه شهر فرنگ ، شکلی را برای ابد گم کرده باشد . شاید  
آنها را بینم و غافل در گذریم . نیمرخ یک یهودی در راه زیر زمینی

---

\* Veronica ورونیکای مقدس . در راه قتلگاه ، او با دستمالی عرق  
از چهره مسیح سترد و عکس صورت مسیح .

شاید از آن مسیح باشد ؛ دستهایی که از باجه بلیت فروشی بقیه پولمان  
را پس می‌دهند شاید همانهایی باشند که یکروز بوسیله چند سرباز بصلیب  
میخکوب شدند .

شاید خطوط آن سیمای مصلوب در هر آینه‌ای مستتر است ،  
شاید صورتی که در گذشت ، صورتی سترده بود ، لاجرم خدا می‌تواند  
همه ما باشد .

از کجا معلوم است که امشب او را در هزار توهای رؤیا هامان  
نخواهیم دید و فردا حتی نخواهیمش شناخت .

### شاهد

در طویله‌ای که تقریباً در سایه کلیسای تازه‌ی سنگی قرار دارد ،  
مردی با ریش و چشمانی خاکستری ، افتاده در میان بوی حیوانات ،  
عاجزانه چشم برآه مرگ است همچنانکه کسی چشم برآه خواب . روز  
مؤمن به قوانین عظیم و مرموز ، برچیده می‌شود و در پناهگاه محقر ،  
سایه‌ها را در هم می‌آمیزد . بیرون ، زمینهای شخم خورده هستند و  
گودالی انباشته از برگهای پوسیده و رد پای گرگی بر گل سیاه ، در  
آغاز گاه جنگل . مرد ، رفته از یاد ، خواب می‌بیند ، با صدای ناقوسهایی

---

\* Voben یا obin خدای پدر ، خدای اعظم ، در اساطیر شمال اروپا ،

خدای اسکاندیناوه‌های باستان .



که آنژلوس را می‌نوازند ، بیدار می‌شود . در پادشاهی انگلستان ، اینک نواختن ناقوس یکی از رسوم شامگاه است ، اما مرد ، همچون کودکی ، چهره وودن\* را ، خوف و رجای غیبی را ، تندیس زمخت چوبی را با آویزه‌هایی از سکه‌های رومی و لباسهایی گرانبار ، قربانی کردن اسبها را ، سگها و زندانیان را ، بخواب دیده است . پیش از غروب ، او خواهد مرد و همراهش آخرین تصاویر بلا فصل رسوم بت‌پرستی از بین می‌رود و هرگز باز نمی‌گردد ، با مرگ این ساکسون جهان بیمقدارتر خواهد شد .

اعمالی که ابعاد فضا را سرشار می‌کنند و با مرگ کسی پایان می‌رسند ، برای ما شاید مایه حیرت باشند ، اما با هر عذاب و اسپین ، چیزی یا چیزهایی بشمار می‌میرند و از آنها جز یادگاری در جهان ، آنچه‌آنکه عارفان دریافته‌اند ، بجا نمی‌ماند . در طول زمان ، روزی بود که آخرین چشمی که مسیح را نگریسته بود ، فرو بسته شد . جنگ خنین و عشق هلن با مرگ یک انسان ، مردند . با مرگ من چه چیز خواهد مرد . جهان ، کدام صورت عاطفی و شکننده را از دست خواهد داد ؟ صدای ماسدونو فرماندرا ، تا تصویر اسبی سرخ در بخش متروک سرانو و کارکاس ، تکه‌ای گوگرد در کشوی میزی از چوب ماهون ؟

## همه و هیچ

کسی در او نبود ، پشت چهره‌اش ( که حتی با وجود نقاشی‌های بد آن ایام بکسی شباهت ندارد ) و کلماتش ، که مفصل ، و هم انگیز و توفانی بودند ، فقط اندکی دل‌سردی بود و رؤیایی که کسی ندیده‌بودش . اول فکر می‌کرد که همه مثل اویند ، ولی وقتی از خلاء خود بادوستی سخن گفته بود ، از تعجب او دریافته بود که اشتباه می‌کند و از اینرو همواره حس می‌کرد که یکت فرد از نظر صورت ظاهر فرقی ندارد . آنگاه فکر کرد که شفای بیماریش را می‌توانست در کتابها بیابد پس کمی لاتین و جزئی یونانی در حد تکلم یکت معاصر ، فرا گرفت ، سپس دریافت که چیزی را که دنبالش بود ، در رسوم بدوی بشریت می‌تواند باز یابد ، و در یکت بعد از ظهر طولانی ماه ژوئن با آن هاتاوی آشنا شد . در سن بیست و چند سالگی به لندن رفت . به فراست ذاتی خود را همچون « کسی » وانمود می‌کرد و در اینکار تقریباً تبصر یافته بود بطوریکه کسی متوجه نمی‌شد که او هیچکس نیست . در لندن حرفه‌ای یافت که برایش مقدر شده بود ، حرفه بازیگری : در برابر جمعی که او را بجای شخص دیگری می‌گرفتند ، نقش کسی دیگر را بر صحنه بازی کردن . وظایف بازیگری ، احساس رضایتی یگانه باو می‌داد که شاید برای اولین بار می‌شناختش ، ولی آخرین مصرع شعر که ادا می‌شد و

آخرین جسد که از صحنه بیرون می‌رفت ، طعم نفرت انگیز واقعیت باز می‌گشت . ایفای نقش فریکس یا تیمور لنگ را رها کرد و دیگر بنقش کسی فرو نرفت . در پی چاره جوئیهایش بر آن شد که خود ، قهرمانان و سوگنامه‌های دیگری بیافریند . از اینرو ، در حالیکه جسمش بحکم تقدیر ، در میخانه‌ها و فاحشه خانه های لندن سرگردان بود ، روحیکه در تنش جمای داشت ، روح قیصر بود ، که به هشدار غیبگو اعتنا نمی‌کند ، و روح ژولیت ، که از چکاوک نفرت دارد ، و روح مکبث ، که در دشت با زنان جادوگر که نیز نماینده تقدیرند ، گفتگو می‌کند . هرگز کسی مثل این مرد که همچون پروتیوس مصری توانست همه نمودهای واقعیت را تحلیل کند ، بجای اینهمه آدم نبوده است . چند بار در گوشه و کنار کارهای اعترافاتی نهانی بجای می‌گذارد ، مطمئن از اینکه هرگز کشف نخواهند شد : ریچارد اظهار می‌دارد که بتنهایی جای چند نفر بازی می‌کند و یا گو دقیقاً اعلام می‌کند « من آن نیستم که هستم . » هویت اساسی وجود ، رؤیا و عمل ، الهام بخش عبارات مشهورش شد .

تابیست سال ، در این وهم حساب شده پای فشرد ، ولی یکروز صبح ناگهان نکبت و وحشت بر او چیره شد ، که خود را بجای همه شاهانی یافت که بزخم شمشیر می‌میرند و همه عشاق پرماجنتی که بهم می‌رسند ، از هم جدا می‌شوند و بلطافت در می‌گذرند . همان روز عزم فروش ثباتر کرد . در عرض یک هفته بدنه‌کده زادگاهش برگشته بود .

جاییکه درختان ورودخانه‌های کود کیش را باز یافت و آنها را با چیزهایی که نبوغش تجلیلشان کرده بود و بمخاطر اشارات اساطیری و اصطلاحات لاتین، بلند آوازه بودند، پیوند نداد. باید «کسی» می‌شد، او تماشاخانه‌دار بازنشسته‌ای بود که بارش را بسته بود و خود را با قرض و مرافعه و رباخواریهای ناچیز مشغول می‌داشت. همین منش بود که آن وصیت‌نامه بیروح مشهور را دیکته کرد و بعمد تمام آثار ادبیات و جاذبه را از آن حذف کرد. دوستان لندن او، از گوشه عزلت‌ش دیدار می‌کردند و او دوباره برایشان نقش شاعر را بازی می‌کرد.

تاریخ می‌افزاید که قبل یا بعد از مرگ، او خود را در پیشگاه خداوند یافت و باو گفت: «من که بعبث، کسان زیادی بوده‌ام، می‌خواهم که یکی و خودم باشم». صدای پروردگار از توی گرد بادی پاسخ داد: «من نیز یکک کس نیستم، من جهان را خواب دیده‌ام همچنانکه تو آثارت را، شکسپیر من؛ و یکی از اشباح رؤیای من توئی، آنکه همچون خود من، همه هست و هیچ نیست».

### تمثیل سروانتس و دن کیشوت

خسته از سرزمین اسپانیایی خویش، یکی از پیر سربازان شاه، با جغرافیای عظیم آریوستو، که وادی ماه آنجا که رؤیاها زمان را هدر می‌دهند، در آن جای دارد و با تندیس زرین محمد، که متالبان ر بوده

بودش ، تسلی می‌یافت .

برای آنکه خود را بنر می بسخره گیرد ، مردی ساده لوح رادر نظر آورد ، پریشان از مطالعه غرایب ، و مصمم در باز جستن دلیری و افسونگری در اماکن پلیدی همچون ال توبوسو یا مانتیل .

دن کیشوت ، شکست خورده از واقعیت ، و اسپانیا ، سال ۱۶۱۴ در دهکده زادگاهش در گذشت . لیکن پس از زمانی کوتاه ، توسط میگوئل دوسروانتس زندگی را از سر گرفت.

برای هر دوی آنان ، رؤیازی ورؤیابین ، اساس کار در تضاد دو جهان خلاصه می‌شد : جهان غیرواقعی قصه‌های آزاد مردان و جهان عادی روزمره قرن هفدهم .

هیچکدام گمان نمی‌بردند که سرانجام ، زمان ، این ناسازگاری را از میان برمی‌دارد، گمان نمی‌بردند که لامانجا و مانتیل و پیکره‌خمیده آزاد مرد ، مثل قصه‌های سند باد یا جغرافیای عظیم آریوستو ، برای آیندگان افسانه خواهد شد .

زیرا که ادبیات در آغاز ، اسطوره است و در پایان نیز .

## یک مسئله

فرض می‌کنیم در تولدو نسخه‌ای حاوی یک متن عربی پیدا شود که به ادعای باستان‌شناسان ، دستنویس سید حمید بنینقالی است که

سراونتس « دن کیشوت » را از او اقتباس کرد . در این متن می‌خوانیم که سردار (بطوریکه مشهور است ، مسلح به نیزه و شمشیر، درجاده‌های اسپانیا سرگردانست ، و هرکسی را به بهانه‌ای بمبارزه می‌خواند ) در می‌یابد که در یکی از مبارزات فراوان خود ، مردی را کشته است . متن به همین جا تمام می‌شود ، مسئله اینست که حدس بز نیم یا دریابیم که دن کیشوت چه عکس‌العملی نشان می‌دهد .

تا جاییکه می‌دانم ، اینجا سه پاسخ ممکن وجود دارد . اولین پاسخ خصیلتی منفی دارد : چیز خاصی روی نمی‌دهد زیرا در دنیای خیالی دن کیشوت ، مرگ همچون افسون ، فراگیر است و کشته شدن یک مرد ، کسی را که با هیولاها و ساحران افسانه‌ای در نبرد است ، یا خیال می‌کند که هست ، پریشان نمی‌سازد . پاسخ دوم خصیلتی عاطفی دارد .

دن کیشوت هرگز از یاد نبرد که طرحی از آلونسو کیخانو ، خواننده حکایات افسانه‌ای ، است . دیدار مرگ ، دریافتن اینکه در رؤیا گناه قابیل را مرتکب شده است ، از شوریدگی خیالبافانه شاید برای همیشه بازش می‌دارد . پاسخ سوم شاید موجه‌تر باشد . وقتی مرد می‌میرد ، دن کیشوت نمی‌تواند بپذیرد که این عمل وحشتناک نتیجه هذیان است؛ از واقعیت علت ، به واقعیت معلول پی می‌برد و شوریدگی دن کیشوت هرگز بهبود نمی‌یابد .

استنباط دیگری هم هست که مخالف دید اسپانیایی و حتی دید

غربی است و حال و هوایی بسیار کهن ، بسیار غامض و بسیار فرسوده دارد. دن کیشوت - که دیگر نهدن کیشوت بلکه سلطان یکی از سلسله‌های هندوستان است - نشسته بر سر جنازه دشمن خویش ، فکر می‌کند که کشتن و بوجود آوردن ، اعمالی غیبی و اسرار آمیزند که بطور قابل ملاحظه‌ای بر شرایط انسانی برتری دارند . او می‌داند که جنازه موهوم است همچنانکه شمشیر خون آلودیکه در دستش سنگینی می‌کند ، موهوم است ، و همچنانکه خود او و همه زندگی گذشته‌اش و همه خدایان و عالم هستی .

## اخناروک

در رؤیاهای ما ( بنوشته کالریج ) تصاویر ، نماینده احساسی هستند که بنظر ما علت رؤیاست . ما از تهدید ابوالهول احساس ترس نمی‌کنیم ، ابوالهول را بخواب می‌بینیم تا ترسی را که حس می‌کنیم ، بیان کرده باشیم . اگر چنین باشد ، فقط ترتیب دادن یک وقایع نامه برای نشان دادن شکل این رؤیاها ، چطور می‌تواند آن کرختی ، رفعت ، هراس و تهدید و مسرتی را که تار و پود رؤیای آنشب را ساخته‌اند ، انتقال دهد ؟ با اینحال ، من چنین وقایعنامه‌ای ترتیب می‌دهم ، شاید به لحاظ یک صحنه‌ای بودن رؤیا ، این اشکال اساسی ، رفع یا خفیف گردد .

مکان ، مدرسه ادبیات و فلسفه بود و زمان ، نزدیکیهای غروب .  
همه چیز ( همچنانکه در رؤیایها معمولا روی می دهد ) تا حدودی غریب  
می نمود ، رنگی از اغراق ، اشیاء را دگرگون می کرد . داشتیم  
نماینده ها را انتخاب می کردیم : من با پدر و هنریکز اورنا که در عالم  
بیداری سالها پیش مرده بود ، گفتگو می کردم . بناگاه غریب تظاهرات  
یا ازدحامی گوشها را کر کرد . از باخوبانگ انسان و وحوش برخاست .  
صدایی بانگ زد « دارند می آیند اینجا ! » و کمی بعد « خدایان !  
خدایان ! » از توی جمعیت چهار پنج نفر پدیدار شدند و سکوی خطابه  
تالار اصلی را اشغال کردند . ما با چشمانی اشکبار هلهله کردیم ، اینان  
خدایانی بودند که پس از قرنها تبعید باز می گشتند . روی سکو ،  
عظیمتر می نمودند ، سرها بعقب و سینه هاشان به پیش با نخوت ابراز  
احساسات ما را پذیرفتند . یکیشان شاخه ای بدست داشت که بی تردید  
با گیاهشناسی رؤیا مطابق بود ؛ دیگری با هیكلی سترگ ، دستش را که  
پنجه ای بیش نبود . دراز کرد ؛ یکی از چهره های جانوس باید گمانی  
به منقار خمیده ی زاث نگریست . یکی از آنان - هرگز ندانستم کدامیک -  
که شاید از هلهله ما را برانگیخته بود ناگهان فریادی فاتحانه برآورد  
که بطور باورنکردنی ، غرا بود ، آمیخته با غلیان و چیزی صفر گونه .  
همه چیز از هماندم دگرگون شد .

از آغاز ، گمان بر این بود ( شاید باغراق ) که خدایان نمی دانند  
چگونه سخن گویند . قرنهای تبعید و آوارگی ، نهاد انسانیشان را نابود



کرده بود ، هلال اسلام و صلیب رم با این یباغیان برسر کین بود .  
پیشانیهای بسیار کوتاه ، دندانهای زرد ، سیبیلهای نخ نخ جو گندمی یا  
چینی و لبهای زمخت ددانه ، از انحطاط دودمان المپ خبر می داد .  
لباسهایشان نه تنها نشان دهنده فقری شایان که گویای تجمل ارزان قمار -  
خانه ها و فاحشه خانه های با خوب بود . سرخی خونین یک میخک  
بریقه ای و برجستگی دشنه ای در زیر یک نیمتنه نمایان بود . ناگهان  
دریافتم که آنها دارند آخرین بر گهایشان را بازی می کنند ، که همچون  
درندگان پیر ، مکار و کودن و بیرحمند و اگر ترس یا شفقت را بخود  
راه می دادیم هر آینه نابودمان می کردند .  
تپانچه های سنگین خود را برگرفتیم ( ناگه همه یکباره تپانچه  
داشتیم ) و با شادمانی خدایان را کشتیم .

تمام . مهر ماه ۳۶